

وفظان و دره است مرثی سائیم
 ویکسرو کوهی است پید و مظان از
 موضعی است برین و موضعی است
 گور را میان دوس و کنانه
 بنام شده و بازار و اشرف
 در ال جندال که اندک فعاله در است
 من الامر المنکره و نام مردم جند
 و حرام قال الله تعالی جند
 است حراما محردما و جند الازد
 قید است انازد بین و انما اولاد
 تبرین بران بن محمد بن طاهر ازان
 است عبد الله بن امام ابو جعفر طحا
 که حافظ بوده اند و جند ذی
 زعمین پدید است ازان
 است عباس تابعی بن خلیل و عقب
 بن بافل و کس بن ابی بزید و هشام
 بن محمد و دریا نند و سی
 و جندة باقیه سیری جند
 بنی ننا جندت هر که و کواچند
 جمع، يقال للرجل اذا كثر ماله
 انقشرت جندته و في المثل
 جندة و يدقني و سعلًا -
 و جند، انك تعلم و منه قوله
 هل في ذلك ذم لذي جند و غيره
 که پاندر و ن جند از سوی شمال
 و در باره و بلاد نند و نوحی شام
 قال الله تعالی کذب انحاب الجند
 المرسلین و بازداشت بقال جنداله
 و نام مردم و حرام و اسپ ما دیان و
 باین معنی جندة و کفنتن غلط است
 جند و حمود و اسجاد و جبار جمع
 و قرابت زویش و جاره و جاره
 کنار مردم و یقین و هنر حدیث

عایشة رضي الله عنها في التسمية
 لي جند ليها و فخرج مرد فرج زن
 و می است مرثی سلیم را و یقین فیها
 و انشاء فی جند و بالفتح و الكسري
 في حفظه و سيرة و دو هب جند
 بن راشد، بالكسر مصري بوده
 جند، بالضم نام پدر اول بن جند
 و بازداشت و کنا مردم و حرام و بالضم
 و بضمین و می است برین از و ن
 پدر ازان و است یحیی بن منذر
 و محمد بن احمد بن جابر و نام
 پدر اعراب القیس شاعر نام جند
 اعرابی سراقیس و و جند بن و جند
 و جند بن عدی و جند بن
 النعمان و جند بن یزید
 صحابیان اند و جند بن العیث
 تابعی بوده
 جندة، بالضم فان فرود برادر
 و خیره شتر جند کمر و جندرات
 بضمین و بفتح جیم و سکون آن
 جمع و و انیه از زخم شری است
 جند، بالتحريك سنگ الخجار
 و انجود و حجارة و جمل جمع و يقال
 و می نند و جند ای بقرن مثله و سید
 ویم زرو و دور جند گوند و ریب و
 جند سود مشرقة الله تعالی و و
 شهری است سلیم بکوت باند س
 و منه محمد بن یحیی المحدث و نوحی
 است و نام مردم و وادس بن
 صحابی است و و نیز و سس بن
 جند شاعری است جالبی و نوحی
 بن جند محدث است یار و اخیر
 بانفع است و آیوب بن جند
 بنی سعید بن عثمان و موضعی است

محمد بن یحیی بن ابی جند
 از روات اند و و جند بن
 اندی است بینه تنبیه بران جهت
 که دخترش بسنگ خسته فرما
 کوفتی براسه شتران و بسنگ دیگر
 جو برای ابل خور و جند
 الارض سخت ترین با از زمین
 بقال دمی جند الارضی باذ دمی
 اهلها و جند الذهب محله است
 و جند شغلان حصه
 است نزدیک انطاکیه
 ر ارض جندة زمین بسیار سنگ
 بضمین گوشت گرداگرد
 ناخن
 جندی، گروی و یکسر حق
 و حرمت
 و جندی، کجهنی مظفر بن عبد
 بن بکر که محدث است
 و حاجی آقا زمین بلند که
 میان آن پست باشد لب مغاک
 وادی که آب ازان بیرون نرود
 جندون بالضم جمع و و جای گیاه
 رشت روید و از آنم و گرد و منزله
 است مر جایی را بیا و یه
 و حاجود، کفاموس لبناک دمی
 آب ازان بیرون نرود و حرام
 و حاجوکه بازمی سنگ کورکان
 و ان چنان باشد که خطی بدو بکشند و
 خطی در میان آن بایستد و دیگر
 کورکان براسه گرفتار و سکه
 از چهار طرف حلقه زند
 و جند که کعبه موضعی است ببلد
 بنی سعید بن عثمان و موضعی است

به یمن و قبیل است از همدان
 ر حَجُّودٌ مَشْدُودَةٌ بِمَعْنَى حَاجِوْدَةٌ
 است که نوعی از بانوی
 باشد
 ر حَجُّودٌ (کسور نام مروی
 ر حَجُّورَانٌ بِالضَّمِّ وَالْكَسْرِ بَارِزَانٌ
 ر حَجُّوْدٌ كَسْفِيَّةٌ زَمِيْنٌ بَسِيْطٌ
 سنگ
 ر اَحْجَدٌ سَرُوْنٌ
 سنگ
 ر اَحْمَارٌ سَهْمَانٌ جَمْعُ حَجْرٍ اسْتِ
 و بطنهاست از بنی تمیم و معدن
 نام اسپ + واحجار فروس
 هَتَامٌ شِيْبَانِيٌّ هِنٌ مَرَّةٌ + و
 اَحْمَارُ الْخَيْلِ اسْمَانٌ كَرِيْمٌ فَضْلٌ
 نگارند در آن کادون یزدون لوجه
 و اَحْمَارُ الزَّيْتِ سَهْمَانٌ اسْتِ نَدْرَانِ
 مدینه که زیتان بر آن اندکی زیت
 میگذاشند و اَحْمَارُ الْمَرْءِ تَبَاكُرٌ
 خارج مدینه منوره است
 ر حَجْدِيْبُ بْنُ الرَّبِيعِ كَنْزِيْرٌ - و
 هشام بن حَجْدِيْبٍ اَحْمَدَانٌ اَنْدَلُسِيٌّ
 ر حَجْدِيْبُ بْنُ سَوَاعِدَةَ اَبَدِيْبٌ بِنُ
 سمرقند است
 حَجْدِيْرِيَّاتٌ مَنْزِلٌ اسْتِ مَرَاوِسِ
 بن مغلوه
 ر دَاوِيٌّ الْحَجْمَانَةُ شَهْرِيٌّ اسْتِ
 خنوزاندس از آن شهر است
 حَجْمَارِيٌّ بِنُ اِبْرَاهِيْمِ بْنِ جَبُوْنِ
 ر حَجْمَادُ بْنُ يَحْيَى كَشَادٌ اَزْ
 احکام عسری بوده بمان آورد
 بر دست عمر بن الخطاب

رضی اللہ عنہ
 ر حَجَّوْدٌ كَمَقْعَدٍ حَرَامٍ
 ر حَجَّيْدٌ كَهَمْسٍ وَنَسْبٌ
 بوستان و پیشم خانه و
 پیشم سنا یاں از برقع و گوشیه
 چشم که از نقاب زنان و پچها
 مس مردان سنا یاں باشد
 و کرده کرده و منه حَجَّارٌ قِيَالِيٌّ
 اليمین و هي لاختفاء مكان لكل
 ر اَحْيَدِيْحِيٌّ كَالْبُرْعَاءِ غَيْرُهُ حَرَامٌ
 ر حَجَّوْدٌ بِنُوعِ اَبِيْمٍ وَالْحَمَلَانِ كَلْوِ
 ر اَحْمَارٌ سَهْمَانٌ جَمْعُ حَجْرٍ اسْتِ
 و بطنهاست از بنی تمیم و معدن
 نام اسپ + واحجار فروس
 هَتَامٌ شِيْبَانِيٌّ هِنٌ مَرَّةٌ + و
 اَحْمَارُ الْخَيْلِ اسْمَانٌ كَرِيْمٌ فَضْلٌ
 نگارند در آن کادون یزدون لوجه
 و اَحْمَارُ الزَّيْتِ سَهْمَانٌ اسْتِ نَدْرَانِ
 مدینه که زیتان بر آن اندکی زیت
 میگذاشند و اَحْمَارُ الْمَرْءِ تَبَاكُرٌ
 خارج مدینه منوره است
 ر حَجْدِيْبُ بْنُ الرَّبِيعِ كَنْزِيْرٌ - و
 هشام بن حَجْدِيْبٍ اَحْمَدَانٌ اَنْدَلُسِيٌّ
 ر حَجْدِيْبُ بْنُ سَوَاعِدَةَ اَبَدِيْبٌ بِنُ
 سمرقند است
 حَجْدِيْرِيَّاتٌ مَنْزِلٌ اسْتِ مَرَاوِسِ
 بن مغلوه
 ر دَاوِيٌّ الْحَجْمَانَةُ شَهْرِيٌّ اسْتِ
 خنوزاندس از آن شهر است
 حَجْمَارِيٌّ بِنُ اِبْرَاهِيْمِ بْنِ جَبُوْنِ
 ر حَجْمَادُ بْنُ يَحْيَى كَشَادٌ اَزْ
 احکام عسری بوده بمان آورد
 بر دست عمر بن الخطاب

الْحَجُّوْحُ رِيْنٌ كِ وَنَحْتٌ كَرْدِيْدٌ
 ح ر اَحْتِ
 ر اَحْتَجُّوْرٌ حَجْرٌ سَاخَتْ وَاَحْتَجُّوْرٌ
 الاَرْضِ بِرُكْنِيْنِهَا اَبْرُوْنِيْسِيٌّ كَرْدِيْدٌ
 در آن تصرف نکند
 اَزَانٌ وَفِي الْحَدِيْثِ كَانُ لِلَّذِي مَلِكٌ
 اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حَصِيْرٌ يَبْسُطُهُ
 بِالنَّهَارِ وَيَجْتَمِعُهُ بِاللَّيْلِ لِنَفْسِهِ
 دُونَ غَيْرِهِ - وَاَحْتَجُّوْرٌ الْوَجْهُ وَرُكْنٌ
 كَرَفْتٌ لَوْحٌ رَاوٍ وَاَحْتَجُّوْرِيٌّ اَبْنَاهُ
 جَسْتِ بَرِيْءٌ وَالتَّجْمُوْرَةُ وَاَحْتَجُّوْرِيَّةٌ
 الاَيْبِلُ سَدَةٌ نَاكٌ كَرْدِيْدٌ شَكْمَانِيٌّ
 شَمْرَانٌ
 ر اَحْتَجُّوْرٌ حَجْرٌ سَاخَتْ وَبِر
 كَرْدِيْدٌ وَاَسْتَجُّوْرِيَّةٌ اَحْتِ
 شَكْلٌ حُوْنٌ سَنَكٌ
 ح ر ف حَجُّوْرِيٌّ
 كَصَفْوَرٍ حَاوِرٌ كِي اسْتِ
 دَرَاوِيْبِيْرٌ شَمْرَانِيٌّ
 مَوْجِ
 ح ر حَجُّوْرِيٌّ حَجْرٌ سَاخَتْ وَبِر
 نَوْعٌ اَزْ بِيَارِيٍّ اسْتِ
 وَهُوَ اَنْ يَقْبُضَ اَمْعَارَهُ
 وَصَارِيْنَهُ مِنَ الْعَطَشِ وَلا
 يَسْتَطِيْعُ اَكْتَارَ الطَّعْمِ وَالشَّرْبِ
 ر حَجُّوْرِيٌّ اَبْنَاهُ كَرْدِيْدٌ
 اصل مزو اقر با و ناهیه
 ر حَجُّوْرِيٌّ حَجْرٌ سَاخَتْ وَبِر
 اَهْ اَزْ مِيَاْنِ وَنَيْفَةٌ سَلْوَارٌ
 وَالْحِزَّةُ مِنَ الْفَرَسِ مَرْكَبٌ
 مَوْجُوْدٌ الصَّبَاقُ بِالْحَقْوِ دِيْنِيٌّ
 الْحَدِيْثُ الَّذِي اَخَذَ حَجْرَةَ اللهُ لَمْ

شیشه کمان مکر فرخ بر بزم است
 حرا حل جلیل جمع
 تجبول ایست که تجبل وارد
 من تجملت عتله جنون لا افروشد
 چشم او بنفک و تجبل تکینه
 تجبلا محو لا حالش میان وی
 ان من تجبل القذایب تجبلا و
 تجبلا نا تجبمان رفت زان و
 پیست در متن بیک پای و تجبل
 المقبض اب بر بنا و پا خود پر شد
 در رفتن و کذالك تجبل القلام
 و کوهلار و تجبل فی منشیة یعنی
 خرامید
 راجع الیه بنی با از دست چپ
 شتر برداشته بروست
 راست وی نهاد
 درش تجبل که معظم است که
 سرور دست و یا او سفاک باشد
 و قندج تجبل ایشان تندی
 پستان بند و سلیقه
 باشد
 تجبل الذوات بنامه رنگ در
 زن سر را که انگشتان بنامه
 تجبلت عتله افرو رفت چپم او
 سفاک و نیز تجبل سیدی
 دست و پا سب
 و کون فی کلین بی ذی کلین قضا و لا
 کیون سن الیدین خاصه
 لا ید و احدی دون الاخری
 الا مع رجل او رجلین بعدا
 کان او کشید بعد از یکاوند
 الا را سب و لا یجاور المرئین
 لا العرقوبین لا یها موا مع

الاحمال و هی الاملا خیل و القهور
 و داغ سپید در پستانهاست
 از پستان بند و داغی است مر
 شتران را و جلدنا خلق براسه
 هوس دور آوردن عروس را
 در حجاب و تجبل المقری اندک شید
 ریخته از آب پر کردن و آن
 در خشک سال و
 قلمت شیر کردند
 راجع الیه الی تجبل افروشد چشم
 مرو بنفک
ح ج م ر ح ج م
 اندک چیز که از امر اردست
 محسوس کرد حجوم
 جمع یقال مرفق به حجرا سے متور
 حاجم صاحب حجامت
 کننده و کشنده خون
 حجوم بصبر کشنده خون
 کننده در فوج زن بدن جوت
 کسے مک
 و حجام کتاب السنه
 بدان زبان شسته مست
 حجامت که کتابه حجامی
 و حجام کشنده
 خون از شاخ و در مثل آفریم
 من حجلم اما لا لانه حجم کرمه
 کوهلای سفره فانما علم یسک
 بالحمامه اولانه کان حجه مران
 نلیه بر الحیور و نلیه نسفه الی
 وقت نفولوم و جمع ذلک بعد حلیتم
 الامسوج و الامسوجان کلا یتر
 احدی لا یجید لیل کوهلایه

امه لیجها لیلایه قسرع
 بالبطله و قسارال دانه حتی
 ماتت فیهام فصار مثلاً
 و حججه کل سرخ حوم جمع
 و حجیم کبیر فین و تنک و
 شیشه حجامت و شاخ آن و
 شیشه حجامت
 راجع الیه شیشه حجامت شاخ آن
 راجع الیه با نفع مانی که حجامت
 کند محاسن جمع
 راجع الیه کوب بید رسن باشند
 راجع الیه امر تاورده جسم
 و مر و حجامت گرفته بود و بعد حجوم
 شتر حجامت
 راجع الیه عن الشیء حجتا
 باز داشت او را از آن و نیز حجیم
 کلین کودک پستان مادر یقال
 حجیم القیدی قد یقال ما معر
 و بریدن پستان دختر و گوشت استخوان
 باز کردن وقت خوردن و نیز زوهان
 کلین بنیسه و شاخ و بستن در مان
 شتر انگرد
 راجع الیه باز ایستاد انک و پس
 شد از بیم و انجم الشدی
 بر پستان و بلند گردید و اصمیت
 المرأه للمولود یکبار نخست حجیم
 راجع الیه حجیمما نیز نگریت
 راجع الیه حجامت حجامت
 حجامت کرد
ح ح ن و ح ح ن
 ح ح ن مدوح با نفع مانی
 ح ح ن اباحریک کند ز من در
 ستور لوزی

رحمبن (گفتند) و فخر رحمن
 موی بر طول فرو رفته
 (رحمبنه) بالضم کزی و رحمبنه
 المغنل) آهنی که بر سر او کشیم
 باشد یعلق بها الخيط عند الغزل
 لیسنة و یفتل بحمبنه الشکر
 و رحمبنه الشام) دیگر که برک
 کبابه
 رحمبن (که صاحبی) یقال من رحمبن
 الخالبای معینها و کز پشت
 من رحمبن موی بر طول فرو رفته
 و کعب بن احسن) قبیل است
 مشهور بقیافه
 رحمنلو) نام اسپ معاریانی
 و کوشی که یکی از دو طرف آن سفلا
 روی جبهه آن باشد هر دو طرف آن
 مرکب دیگر خیمه باشد بسوی
 دشوکه رحمنلو یعنی کز
 رحمنون) کعبور کابل و کوشی
 بکوهی مشهوره موضعی است و بار
 بر فروه که نخست خلاف آن ظاهر
 کند و آخر کارها را بر زمین یا غر
 دور و دراز
 رحمبن بن المثنی) که بر سر
 است
 رحمبنه) که بینه از علامت
 رحون بن ابوبکر مرخ
 رحمبن) که بر بصری که بر سر
 کسرش خانیده و کج کرده باشند
 مانند چوگان و جز آن رحمبنه
 که لک نیما محتاج جمع و
 رحمبن بن ابی رحمبن و رحمبن
 بن الاذوع) صاحبان اند

رحمبنه رحمنا) فر فریشتن
 کشید آن را کوب سر کج و رحمبن
 العود) خانی که بر سر او
 فلاکتا) برگردانید فلان را از چیزی
 و باز داشت
 رحمبن الشی رحمنا) محسوسه که
 کز گردید و رحمبن بالدار) اقامت
 نمود بخانه و رحمبن عنکبه و به
 بجلی کرد بان
 رحمبن الشمم) برگ آوردگیان
 رحمبن العود رحمنا) خانی که
 رحمبن) کز و کز شدن
 رحمبنه) فر فریشتن کشید
 بچوگان و مانند آن و رحمبن الماکه
 فرا هم آورد و گرد کرد مال را
 ح ج و رحمنا) بافتح کردن
 سوسه چیزه رحمنا جمع و قبیله
 رحمنا) از آب آن پدید آمد رحمنا) یک
 حوسه که ترغیم که با متلی کنند و بسند
 رحمنا) یا سلسله سوار فتح رحمنا
 و زبیری و مقدار رحمنا جمع و
 رحمنا
 رحمنا) بافتح چیتان یقال
 حیات ما فی بدی و هی لغت و
 اغلوطه قال ابو عبید هو نحو قولهم
 اخرج ما بدی لله کذا و یقال من انا
 رحمنا فی هذا ای من رحمنا جملها
 رحمنا) بافتح مقصودا غیر در
 رحمنا بالضم شد
 رحمنا) که سینه کنیت آملعین و کذا
 عبدالله بن رحمنا) که مدح است
 و رحمنا بن عدی) آما بی است

رحمنا به) و ح ج و رحمنا
 کفتی او سزاوار است بآن کلمه یعنی
 الا انک اذا فتحتم الحیم لم توش
 و تذن ولم یجمع علی قیاس قسین
 رحمنا) بافتح موضعی است
 رحمنا) بالضم و الرحمنا
 بالیا رحمنا) حاجی جمع
 رحمنا) کلمه رحمنا) که در معنی
 مخالف لفظ آن باشد
 رحمنا) سزاوارند که در منزلت و
 و جمع در در یکسان است یقال
 انک لکما و انما لکما و انهم لکما
 رحمنا) القوم) پادشاهان و قوم
 رحمنا) بالکاف جمع) اقامت
 نمود بچکان و رحمنا) قال ابی
 اوراد فطنت رحمنا) رحمنا
 بالشیخی) بجلی کرد بان و رحمنا
 التوح السونین) از باد کشتی را
 رحمنا) بگمدا نشن در راه و نیز
 جمعاً) آواز دادن شتر و شناختن
 تا فدا و از آن را و مایل شدن بسور
 یقال رحمنا الشول استادان
 و باندا شتن و بگمان دعوی چیزه
 رحمنا) و یقال ای انجوبة خنیا
 اے آظن به
 رحمنا) رحمنا) به) موع و رحمنا شد
 رحمنا) و لازم گرفت و گذاشت آنرا از
 نجات خدا است
 رحمنا) بجلی یقال انه
 رحمنا) چه سزاوار است
 رحمنا) و کذا رحمنا) رحمنا
 رحمنا) از زمر کرده و
 رحمنا) بالکاف) مقیم شد بچکان

ويقال تجيك بهذا المكان لسه
 سبكتكم اليه وكرهتمه فبآبكم
 حبي التي تمسكوا نرا
 رحاجاه محاجاه و حجاجا
 ازوي حيزه تادر غلط افند اورا يا
 چستان گفت و ديزر حجاج با هم
 کارزار کردن
 ر حجاجي اباهم چستان گفتن
 يقال بينم انجينة يتحاجون بها
 استنجي اللحم ابوي تک شد
 گوشت به سبب بیماری ومنه الحديث
 قال الله ما هي بغيره يتنجي لحمها
 ح و عر حداة كعبه بنيلور
 جدا وحداة و حذان بالکسر
 جمع و سوي کردن سپکانب گلو
 وجد ابن نيرة و بند قتره من مقله
 بالفتح و زبيل است ومنه المثل حداة
 وراءه بندقه يهرب من يفرع يعدي
 او يتبلى بنيرة و الا ان حداة و كانت
 تنزل بالکوفرة اعادت على بند قتره
 و كانت تنزل بالعين فمالت منتم
 ثم كوفت بند قتره حل حداة الحنك
 عليهم فضرب بها المثل وقال بعضهم
 كان الاصل حداة باثبات الملام
 المعروف فوخم في السنداء
 حداة ابان حور کبری که در سر
 و بعد دستجو و بیکان بر فنداء حداة
 جمع
 لکنداء (مرد و کتوه خوار
 دهنی حداة حداة) بر کرد ایدن انرا
 و سله حده و بیکه و سکنیه ایاری
 داد اوله بانداشت از ظلم و حقیقت
 بلکای حداة حرکت حریفه مکان
 و کوهها است بستراة

و حده ای الیر رینا گرفت بوسه
 و حده فی علیه ختم گرفت
 بر او و حده التثاقه کسمه شد
 سلا و شکم گو سفند پس مبتلا شد
 مرض و درد و سلا پوستی است
 که بالاسه چه باشد
 ح و ب (حده ب) حرکت کوزی
 پشت و کیا بهی که ریخته و کرم گردد
 سختی و مروزین بلند سگه گل آمیزه
 حده اب جمع ومنه قوله تعالى
 و هم من کل حده ب و تسليوت
 و کب آب در روانی و نشان در پوست
 و گیاهی است یا گیاه
 حده ب (کوزی)
 حده ب (کفره و کوزی پشت
 ارض حده ب) زمین بیاری
 حده ب (مرد کوزی پشت و رگی است
 و کوزی است مرفزاره را بکه
 شرفها الله تعالی و شدت و سختی
 حده ب (مرد و اموات حده ب و
 کار و شوار حده ب) باضم جمع
 حده ب (الامور) کارهای دشوار
 حده ب (بأء) درخت خمیده
 حده ب (بلاء) آفت که استخوان
 سستش نایان باشد از لاغری
 حده ب (اصفوب) صفر کوهی است
 حده ب (اصفر) آب است
 حده ب
 حده ب (لقطام سال) قوت نام
 حده ب (اصفوب) ویرب ایضا
 حده ب (اصفوب) کتاب موعنی است
 حده ب (اصفوب) و سله یوم الحده
 و کوهها است بستراة

و حده ای الیر رینا گرفت بوسه
 و حده فی علیه ختم گرفت
 بر او و حده التثاقه کسمه شد
 سلا و شکم گو سفند پس مبتلا شد
 مرض و درد و سلا پوستی است
 که بالاسه چه باشد
 ح و ب (حده ب) حرکت کوزی
 پشت و کیا بهی که ریخته و کرم گردد
 سختی و مروزین بلند سگه گل آمیزه
 حده اب جمع ومنه قوله تعالى
 و هم من کل حده ب و تسليوت
 و کب آب در روانی و نشان در پوست
 و گیاهی است یا گیاه
 حده ب (کوزی)
 حده ب (کفره و کوزی پشت
 ارض حده ب) زمین بیاری
 حده ب (مرد کوزی پشت و رگی است
 و کوزی است مرفزاره را بکه
 شرفها الله تعالی و شدت و سختی
 حده ب (مرد و اموات حده ب و
 کار و شوار حده ب) باضم جمع
 حده ب (الامور) کارهای دشوار
 حده ب (بأء) درخت خمیده
 حده ب (بلاء) آفت که استخوان
 سستش نایان باشد از لاغری
 حده ب (اصفوب) صفر کوهی است
 حده ب (اصفر) آب است
 حده ب
 حده ب (لقطام سال) قوت نام
 حده ب (اصفوب) ویرب ایضا
 حده ب (اصفوب) کتاب موعنی است
 حده ب (اصفوب) و سله یوم الحده
 و کوهها است بستراة

وحدیثی (بالکسر) نازک فریفت
بسیار سخن چسبیده

ح ر ب ق (حدیق) کسفر
کتابه گردانام

ح و ث (احداث) محزون
توز کتبی غیر مقدار ناقص ضرورتی است

ب ر م و ر ج ل حدث السن مرد
جوان احداث جمع

و ح ل حدث (کنز) کتف مرد
بسیار سخن و خوش سخن

و حدث (بالکسر) بمنه شاد است
گفتند و حدث الملوك

صاحب حدیثیم و ستم و
کذلك هو حدث نساء

احداثه (بفتح اول) جوانی
و حدایه الاثر (اول کار) ع

احد و ثة (جوانی
حد و ثان) محرکه چیزی نو که نبود

و ا و ث بن حد ثان (جوانی
است

حد ثان الاثر (بالکسر اول) کار
و ا ن ا ن س مومنه حدیث نوشته

اللہ عنہا و لا حد ثان قومیک بالکسر
هدمت لکعبه و بنیتها سو حد ثان

الدهر (مختیار) بدای زمانه
(احداث) بارانها و احوال

و احداث الدهر (مختیار) بدای
زمانه

(احداث) با جبل مرضی است
و احذ و ثة (بضم الهمزة) انشا

سخن احادیث جمع
و احداث الدهر (مختیار) بدای

زمانه

و حدیثی (بالکسر) مروی سخن
بسیار سخن

ح ح د ی ق (حدیق) کسفر
جمعت حدیثی حسنه

ح ح د ی ق (حدیق) کسفر
و فی الحدیث من عمت امواتی

الاولی انہا امر صنعت الحدیث
الاحداث علی التي تزوجها بعد الاولی

ح ح د ی ق (حدیق) کسفر
حادث (کصاحب مرضی است

ح ح د ی ق (حدیق) کسفر
رسول علی السلام و جزاں احادیث

و حد ثان (بالکسر) بضم جمع و
اول شار است و قال لفران بن

واحد الاحادیث احذ و ثة ثم
جعلوا جمعا للحدیث و رجل

حدیث السن (مرد جوان
حدیثیة امری است

و حد ثان (بضم شد) احامت
است خلاف قیاس حملها علی نظیره

لخوسامرو و سمار فی حدیث قاطبه
علیها السلام انہا جاءت الی النبی

صلی اللہ علیہ وسلم فوجد حدیثه
حد انا ای جماعة یحد ثون

و حد ثان (بضم شد) احامت
چیزی که بود نیتض تم و بضم الهم

و حد ثان (بضم شد) احامت
اذا ذکر مع قدم علی الاندواج

و حد ثان (بضم شد) احامت
و احداث (بضم الهمزة) انشا

و احداث (بضم الهمزة) انشا
و احداث (بضم الهمزة) انشا

و احداث (بضم الهمزة) انشا

و حدیثی (بالکسر) مروی سخن
چیزی که شکر و مبتدع احداثات

ح ح د ی ق (حدیق) کسفر
احداثت ازنا کرد و واحداث

الرجل (شکست و ضرورت و
احداثت اللہ احداثت کرد اور احداث

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

و حد ی ق (حدیق) کسفر
و حد ی ق (حدیق) کسفر

(و ابوجح) مرغی است که بفارسی و تیزی آمین
 کتک گویند و ابوشاهت حدیج
 بن یزید صلی است
 حداج کشد از اعلام است
 حدوج از اعلام است
 حدج البعیر حدجا بافتح
 حدج بست بر شتر و حدجه
 بالنتهم از داور تیره و نیز حدج
 زون چشم از اخن بر چیزه یقال
 حدجه سیمه ای که بر دهن بر مع
 لازم کردن و قیمت نمودن بر کسی
 ر ا ح د ج ت شجرة الحنظل ابار
 آورد و جت حنظل و ا ح د ج
 البعیر حدج بست بر شتر
 حدج تیز نگریستن
 ح و ح (امرأة ح د ح حه
 گفته زن کوتاه بالا
 ح و و ح ح) بافتح یا میان دو
 چیز باز درانه و نه ت بر چیزه و
 منتلسن و تیزی بر چیزه و دلاوری
 مردم و تیزی شراب و سورت آن یکی
 مردم از غضب اندازه کرده حدایعالی
 حد و جمع و فی الحد انی اصبت
 حد افاقنه علی ای اصبت ذنبا
 اوجب علی حد ای عقوبه
 حد حه ا بفتح موضعی است بین مکر و امانان
 و حد که از حد حه گفته
 بودی است نزدیک معنا
 حد بالضم یعنی است و محرم از
 بخت و یکی و مانند آن
 حد ای بالضم اندک از شیر و آب
 و جرات و پاره از هر چیزه
 حد ای بالکسر سگی موم و غضب

حد د (محرکه کوهی است پیتاه و
 بر مینی است مکتب را و چاره نقل عالی
 عن حد ای یقال حدان
 لا یكون ذلك كما یقال معاذ الله
 و ذونه حد ای منع بود هوه حد
 ای باطله و هذا امر حد د
 ای منع حرام
 حد ان تفعل کذا ای
 فصارك و حداد حدیه
 کفظام در حق کسی گویند که طلعت
 و برا کرده دارند
 حد ادلا کسی به زوجه
 حداد ابالکسر جامه سه سوک
 سیاه و کبود
 حداد ای بالکسر آهنگری
 حداد کفر ابکار تیز و
 ر جل حداد مر تیز نم و چرب
 زبان و رو چشم
 حداد کرمان کار و تیز و کندک
 سیف حداد
 حداد کشد و آهنگ و زندان
 دور بان و دریا و نهری است و حد
 حد کالجلاد من الجور
 حد ای است میان نظام
 حد ای در امانان
 حد ادیه منسوبه به است بود
 و بنو حدان بن فریح الکتان
 بطنی است از بنی تمیم ز آن بطن
 است اوس حدانی شاعر
 حدان ابالضم حدث
 است و ذو حدان امره
 است از قبیله جدهان و لقب بن سبل

و ابن شمس است و سنجید بن
 ذی حدان ابالعلی است
 حدید (کامیگر از حدیده
 اخص منه کار و تیز حدید که کفایت
 حدید است رختن و حدید
 بکسر جمع یقال سیوف حداد
 و سینه حد د و ر جل حدید
 مر تیز نم و چرب زبان و رو چشم و دلاوری
 حداد و حداد جمع و
 ابوالحدید امر علی است از
 حد و سینه و دام الحدید است
 زن کسالت است و تاب حدید
 دندان تیز بعال هو حدید فلان
 اذ اکان الأرضه الی جنب أرضه
 راب حدید ای یعنی تیز و تیزی
 حدیده دایره ای حد ها کحد
 و ناقة حدیده الحمره و کحل
 منهار الحه حاده ای دکیته
 حد و داء موضعی است سبلا و دغه
 حد حد گفته زنانه بالا
 مالی عنه حد نیست مرا
 از آن چار و گزیر
 حد و حد امید کرده و محرم از
 سخت و یکی و اندکی
 حد المتکین تیز کرد کار و
 رایح با سوهان و حد دت
 علیه حد چشم مر تیز و طیش
 مردم و تیز حد از دشتن روغ
 حد دیالضه بکسکند بعال
 حد الله ذلک عنای منعه حد
 زدن و اندازه کردن و کساره چیزه
 پدید نمودن و تیز و ادن چیزه از
 چیزی در علم کردن

اخذ قوبه و اخذ قبة الروضة

خدیق گشت مغز باد

و خدیق نین آتیزگر بیتن و گرد کسی آمده باشد و هرگز گردن -

در آمدن و پیدی بلبل

اخذ و د قواید اگ خوشنوا

کردن با نر

ح د ق ل اخذ قلة

چشم زنت و دین

ح د ل اخذ ل

با نفع مرغانا

بقال انه اخذ ل ای غلبه كذا

اخذ ل با لکس نقیه از اردو بننگاه

از اردو گردن

اخذ ل مؤنثه رستی یکله از سر

برشته کمان دیتل انه اخذ ل

علیه ای ج ب نر

اخذ ل تنفردی ریک و ش

فرشته تر بود ز دیگر خدالی جمع

اخذ ل بضمین و ادوی است

بمکر آن رکنه کفص نیز گویند

اخذ ال اخذ ال لمس بر هموار

و د قوس خدال اکنه کر یکله

بسرک برشته آن راست شده باشد

د بیز خدال یا مو خدال

تبدل است

اخذ ال اسباب درختی است

و موضعی است بشام

اخذ ال کجور کپه نر

اخذ ال کپه نر

اخذ ل کا هر مردیکه بکشد شی افراشته تر بود

بزرگ مردیکه گتف گردن و کبک و کبینه بیرون

اخذ ل کتیب جمع و در یک چهاراه

اخذ ل هر جوان یک خصیه داشته باشد جز دست و نام

نام اسپلی از با باین معنی سواب چشم است

اخذ ل قوس خد لاء اکنالی که یکی از

سر برشته آن راست شده باشد

و ریکه خد لاء مخالفه عن قصد

اخذ نیکه اگر نیاید معنی است

اخذ و لة با نغم استی یکله از

سوی برگشته کمان

اخذ نیکه اجمیته نام هروی و کله

است بکینه

رض حکل علیه خد ل و

خد و ل میل کرد بر بسته و حکل

عن لام خد ل میل کرد از کا

رس خد ل علی ستم کرد بر من

اخذ ل الرجل یک دوش مرد

اخذ ل تر گردید از دیگر و نیز خد ل

موجک بگریستن بگوشه چشم

اخذ ل خد لة اکنالی که یکی از

سرک برشته راست باشد

اخذ لة ابایک میروستان

و شخه گزفتن

اخذ ل کوز با هم جو کردند و نیز

اخذ ل کنز شدن بر کمان و نیز

ح د ل ق اخذ ل قة العیبه

بزرگ چشم تقال ال لایب من الشاة

اخذ ل قة قال الوزید ای شیشا

اخذ ل الرجل خذ ل قة

چشم زنت و دین و نیز بگریستن

ح د م اخذ م الناس با نفع و نر

سخته عروق تش و گرمی آن

اخذ مة با تحریک تش آواز

تش از زنت و آواز شکم یا در شکم

اخذ مة با نغم اکنه نام هروی

اخذ مة اکنه زنت و نر و نر

اخذ مة الناس از زنت و نر

اخذ مة الحة اکنه نر

اخذ مة روز سخت گرم

اخذ مة علیه فیظا دندان ساید

بروی ز خشم

اخذ مة الناس از نر و تش

النهار سخت گرم شد و نر و نر

الدائم بسیار سنج نر و نر

اخذ مة بیاهی شد و نر و نر

اخذ مة فیظا دندان ساید

بروی ز خشم

ح د و اخذ و ح داء

ز هر کننده و زنده بیشتر سرد

اخذ و قة با نغم نر و نر

اخذ و قة مثله یقال بینهم اخذ و قة

و اخذ و قة

اخذ و قة ای با نغم نر و نر

اخذ و قة ای با نغم نر و نر

اخذ و قة ای با نغم نر و نر

اخذ و قة ای با نغم نر و نر

اخذ و قة ای با نغم نر و نر

نیز به نر

رَحْدَاقِي (كغرابي طرکه ومنه
 الحدیث خرج علی صعدہ تیبها
 حذابی + و موصیج و کار و تیز کرده
 شده + و محمد حذابی در معنی حذابی
 و حذابی بن حمید بن خذابی
 محدثان اند -

رض (حذوق الشیئی حذوقه
 حذوقاً) برید آں رایا کشید نه بر آ
 بریدن بد اس و مانند آں + حذوق
 و حذوق لغت است از اس + و
 حذوق الخل حذوقاً و حذوقاً با سر
 سخت ترش گردید سرکه + و حذوق الرباط
 يد الشاة اشان گذشت رسیده
 گو سپند و حذوق الخل قانق
 برید و تیز تیزی و ترشی سده
 دین ادرا -

رض (حذوق الصبی الصرام
 او العمل حذوقاً و حذوقاً حذوقه
 بکسر و کل آموخت قرآن را با هم رود
 زیرک شد و آں یا حذوقه با سر
 مصدر است -

رَحْدَاقِي (خود را حذوق وزیرک
 نمودن بے آنکه باشد -
 رَحْدَاقِي (یاره پاره گردید
 ح ذول رحذل یا فتح سیل
 یقال حذالک مع فلان ای خیلک
 رحذل) انکسر اصل را بے که
 از آن که بار رود

رحذل (باضم اصل و کمان پیرین
 وز یقال هوئی حذال قبه ای حذی
 رنجیداد و اسنل میان بند و نخل نیف
 ان حذلة کذا الک فی سما
 رحذل امر که نوحه از نبود و از اس

نان سازند و کرانه دامن پیرا من و ناس
 و سرخی چشم بار و اتی آب -
 رحذل (کسر و اصل و نیف شلوار
 و کرانه دامن پیرا من -
 رحذال (کسحاب مورچگان -
 رحذال (کسحابه تام زنی

رحذال (کتاب زعفران مانده
 که در گل ناز باشد -
 رحذال (کسحاب و غراب آب سرخ
 که از درخت طلح بیرون آید یا چیزی
 است در درخت طلح مشابه صمغ و
 چیزی است که از بیخ سلم بیرون آید
 و آن را در شیر افکنند و بخورند

رحذال (کتامة کرانه دامن پیرا من
 و نوحه از صمغ سرخ است و
 ریزه گاه و هر چیز بلایه

رحذال (کر تیار و موضع است
 رحذال (عینه حذالاً)
 بالتحریک - افتاد مزه چشم او و رواں
 گردید آب انان و سرخ شد و رسید
 جائے مزه + عین حاذکه کسحابه

لغت است از اس
 رحذل البکاء العین حاذله
 گردانید گرد چشم او کذا لک رحذل
 الحی العین
 رحذل عکیده) مریبان گردید
 بروی و ترسید برائے و بے
 رحذال (کج شدن سیل شتر

ح ذول ق (حذوق لبقه) کعبه طحی
 است در حذوقه بدل بهل و مذکوشه
 حذوق (حذوق) بالکسر محدود و تیز
 رحذوق (حذوق) حذوقه خود ظاهر کرد و
 لاف زد و عفاقت و حذوق نیست و

حذوق الشیئی) گرفت آں -
 رحذوق (یعنی حذوق) است
 رحذوق (لغت است از اس
 ح ذول م (حذالم) کجغفر کوتاه کرده
 اندام استوار خلقت + و تیسیم بن
 حذلم (تابی است

حذوم (کز نمور سبک شتاب
 حذلم حذلمه شتافت یقال
 مریحذلم اذا مر کانه یتدحرج +
 و حذلم حذلمه نیکو کرد اسپ را +
 حذلم العود) تراشید خوب را و تیز
 گردانید و حذلم سقاء لام پر
 گردانیدل را -

رحذلم (شتافت + و مریحذلم
 اوب پذیرفت و دانا گردید -
 ح ذوم (حذام) محکمه طیران مرغ
 بهر پرده -

رحذام (بضمین خرگوشه سائے
 چابک و وزدان دانا و اهر و زیدی
 رحذام (کسر و مذکواته که کام نزدیک
 حذمه) کمنزه نام است و کراه که
 کام نزدیک اریستو حذمه المذکور است

رحذام (کتف بینه
 رحذام (کغراب است کاهل یقال
 اشتراکی عبد حذام الشیئی
 بطبیئاً کشلون
 رحذام (نظام و سب نام زنی
 رحذیم (کدیم بینه و دانا است اهر

در کار و موضع است بخود نام هر
 منطوب از تیر باب + و حذیم
 سعیدی بن حمرد + و حذیم بن حنیف
 بن خدیج + و حذیم حلیفه + و
 پسرش حذلم بن حذیم صحابیان اند

دانشتند (۱) عطیه خواست از و
 ح حرب (حرب) بالفتح کارزار
 مؤنث است و گاهی مذکر آید
 حروب جمع حربیب بدون
 تا صفراں و دشمن جنگی
 یقال رجل حربی یستوی
 فیہ الزکر والانی والجمع
 والواحد و ابن الحرب
 مرد کارزاری و داس الحرب
 بلاد شرکانی که صلح میان مسلمانان
 و اینان نباشد و حربی منسوب است
 بآن و وحشی بن حرب حبشی
 صحابی است کشت خمره را بجا بلیت
 در جنگ اسد سید کذاب را در
 اسلام و حرب بن حارث
 مخاریجی تابعی است و علی بن
 احمد و معاویه اولو حرب و حرب
 بن خالد و حرب بن شداد و حرب
 بن شریح و حرب بن زبیر و حرب بن
 ابی العالیه و حرب بن صبیح صاحب
 الاممیه و حرب بن میمون و ابوالخطاب
 حرب بن میمون محدثان اند قال
 محمد الدین و هذا مما وهم فیہ
 البخاری و مسلم بجعلها واحدا
 و حربیة بالفتح انت جنگ و چوب
 دستی و ازبانه حرباب جمع و فساد
 دین و نیزه زنی و سلب مال کسی و بدون
 الف و لام موضعی است ببلاد و بیل یا
 بشام و نام روز جمعه حربیات و
 و حربیات جمع
 و حربیة منسوبه مملکت بغداد
 بناها حرب بن عبد الله الزبیر
 قائد المنصور

(حرب بن مظنة) که فرزند قبیل
 مذبح است و سوار آں حرب
 دیگر نیامده
 (رجل حرب) گفتف مرد بسیار
 جنگ آور و دلیر و اسد حرب
 شیر خنناک
 (حرب) بالتحریک شگوفه خرما که
 از غنچه پدید آید حرب به کنی و
 و آخر با و آخری کلمه تاسف و
 تلفف است مانند یا اشعی و اهل
 انه لما مات حرب بن امدیه
 قالوا و احر با لقلوا فقالوا و احر با
 ادمشتق من حربیه ای سلبه
 (حربیه) بالکسر بیات کارزار
 و حربیه بالضم خوری است مانند حال
 و غباره و توشه دان مشای
 (حارث حرب) کت ملو نام یکمزد
 پادشایان کنده و عتبه بن الحرب
 شاعر است
 (حربیه) کت نته اسباب
 آلات جنگ
 (حربیب) کامیر یکم که مال و ربووه
 باشند حربی و حربا جمع
 و حربیة الرجل مال سلوبه مرد
 یا مال که بدان زندگانی نماید حرباب جمع
 (حربا) بالکسر سنجیای زره پارس
 میخار حلقه زره و پشت و گوشت
 پشت یا تندی مهره پشت و زمین
 درشت و نرام جبین یا کمره آفتاب
 پرستید و مع الشمس کیف
 دانت یکنون بحر حاجر با و توشه
 و فان یکنون تکنون الحربا و مثل
 است در حق آن کس گویند که بر میج

یک حالت ثبات ندارد و حربی جمع
 (حربا) کسکرے و ہے است و شهر
 ست بغداد
 (حارب) کصاحب معرفت موضع
 است بجزان شام
 (رجل حرب) ککبر مرد بسیار
 جنگ آور و دلیر و قوم محربیه کذکاک
 (حرب) بالکسر برودره و پیشگاه
 مجلس و شریفترین جائے نشیمن
 در استون گاه امام در مسجد و جائے
 نشستن پادشایان کدزمردان دور
 متارباشند و همیشه و گردن ستور
 حارثی جمع و محارثی بنی
 اسرار اهل مسجد گاه که سر سبیل
 در آن می نشستند و رجل محارب
 بنی رجل و حرب است
 (حربیه) حر یا محارثی و لورا
 و بی اولی چیز گردانید و محارب
 لغت فلک است از آن و دهمی بلما
 (حرب) الکره حربا) بالتحریک
 سخت سپهکین شده و حرب
 گفتف لغت است از حربی جمع
 (حرب الفحل) سلوفه آور و حربا
 بن و و حرب فلکنا دلالت که
 قلال را بر تاراج مل زمین و حرب
 (حرب) بر انگشت جنگ ما
 (حرب) کعظم شیر که اسد باشد
 و حربیا شرییا) چشم آسود و راه
 (و حرب السنان) تیزگر و ستان یا
 و حربیه شگوفه خرما خورانیه و راه
 و نیزه شریب) بر اخلانید
 (و حرب) منیا للفا حل شیر
 که اسد باشد

ح حرب (بالضم قبيلة است از شهر
مخاربه و حراب) با یک دیگر
جنگ کردن.

و حارب یعنی نازیده است
از حارب با یک دیگر که ناز
کردن و ربودن یکی مال دیگری را
پوشش مخفیانه، بر حرامانگ

و حارب حارباء که گفته
آناه خشم و بدی گوید
ح حرب ۱۰ حارباء که در نجوم
آناه خشم و بدی گوید

ح حرب ت حارب حارب
اربابا تمانی زمین نرم است بقا
اطیب الغنم لنا ما اكل
الحرب حرامیت جمع

ح حرب ج حارب حارب
سلب زخم حارب حارب
ح حرب ش حارب بن منبر

بالاسرودس است قبيلة بنی اسد
بن خزيمة و مردس است از قبيلة
بنی منبر و حارب حارب بن
گندس درست محمد بن حارب بن
بکسهما قد استدداهما فقال

حارب بن حارب بن منبر
بزرگ یا ارضی که در روضه است او
درشت بر این

ح حرب ص حارب حارب
بالفتح نوحی است از یزید و ما علیه
حربینصه یعنی نیت بر ویج
یک یزید که در حارب حارب

ح حرب یض حارب حارب
حربینصه یعنی نیت بر ویج
یک یزید که در حارب حارب
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حرب ظ حارب حارب
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

ح حث حث حث
حربینصه یعنی نیت بر ویج
حربینصه یعنی نیت بر ویج

مشده بسفر (مخترت) کثیر آتش گاو -
 ر مختراث (گوراب آتش گاو) و
 ر مختراث الحرب (انچه جنگ بکنند)
 دن (حزب اللآیه حرتا) -
 بالفتح لاغر کردستور را از بسیاری
 راندن و و حرتا (ارض)
 شیار کرد زمین برائے زراعت و نیز
 حرتا (کسب کردن و ورزیدن
 و اندوختن مال جمع کردن میان چهارتن
 و بمبالغه گامیدن و کشت کردن و
 رسوزانیدن آتش و گامیدن و درس
 کردن در آن و منه الحدیث اخر
 هذالقرآن ای فتنه و لوروه
 و فتنه و موقن ساختن سوفا و کما
 ر آخرت اللآیه لاغر کردستور را
 از بسیاری ماندن در سواری
 ر مختراث (کظم از اعلام است
 ر اختراث اختراثا کشت کرد
 و کسب نمود -
 ح ر ج (حراج) بالتحریک جائه
 تنگ بسیار دوخت که ماشیهان میدان
 نتوانند و تنگی و گناه و سختی
 یقال لاخر ج علیه (دناقه لاغر
 باریک و ناقد در از بر روی زمین و
 چهارچوب بسته کرده بود که نهند
 و آن طریقه کبران باشد و حرمت
 و ناقد که از نردور دارند و بر آن سوار
 نشوند تا فر به گرو
 حرجه (محرکه درختان و گرو به
 از شتران حرج و حرجات
 و حراج جمع
 ر ج (حراج) با کسر گناه و رسنها
 که برائے صید و رنگان نصب کنند

و جامها که بر طناب اندازند تا خشک شود
 حراج بالکسر جمع و گشتن ہی
 که برائے دفع چشم بد و گلو و نیزند
 قلاوه سگ اخراج جمع و و آنچه سگ
 شکاری و بنداز صید و یقال کسین
 علیک حرج ای حراج و حرجان
 و مردمانه اسم احدیها حراج
 و هو من نجسنا و بن الحارث
 و لم یذکر اسم الاخر
 ر ج (حراج) گفتن جائے نیک تنگ
 و مردگنا بهگار و آنکه از کارزار
 رو نگر و اند
 ر ج (حراج) بالضم نام موضعی معنی
 حرجوج است
 ر ح ج (حرجه) بالضم و نو خرد
 ر ح ج (حراج) اصحاب مردگناه گار
 و موضعی است بدین معنی بدون
 الف و لام آیه
 حراج الظلما با کسر
 تا ربکی و تا ربکی
 ر ح ج (حراج) کا میر نام جدمه و بن جنید
 (لیکله حراج) که بر آب شایر سرو
 ر ح ج (حراج) بالضم و تکریر بحیم
 ناقد فریه و دراز بر روی زمین دناقه
 سخت یا لاغر باریک شدن حراج
 بدون او او کذلک حراج جمع جمع
 و با دسر و تند که پی هم وزد
 ر ح ج (حراج علی حرجا) حرام شد
 بر من و و حرجت العین فی الشی
 خیره شد چشم در آن و نیز حراج
 تنگ شدن یقال حراج صدرا
 ر ح ج (حراج الصلوات) حرام گردانید
 نماز را و کذلک الحراج الی اهل امر الله

بیطایفه + و آخرت ولانا) و
 گناه نه انتم اورا + و حراج
 مضطرب گردانید او را بسوی آس
 (کذب حراج) کظم سگے کرد
 قلاوه موه حرج و گردن و نوق کرده باشند
 ر ح ج (حراج) تنگ کردن و تنگ گرفتن
 بر کسی و سوگند غلیظ خوردن و
 حرام کردن -
 ر ح ج (حراج) بزه منده شد و بر منبر کرد
 از گناه و توبه کرد و بر آمد از تنگی
 ح ر ج ف (حرجف) جمع
 با دسر و کتد و زد حراج جمع
 ح ر ج ل (حرجل) جمع گردی
 از اسپان -
 ر ح ج ل (حرجله) گردی از اسپان گردی
 از بلخ و زمین بے آیش و تنگی
 ر ح ج ل (حرجل) کصدمه و ناز و حرجل
 جمع و شتاب -
 ر ح ج ل (حرجل) کطل بطور از
 ر ح ج ل (حرجل) آینه اسپان
 و حراجله (پایه)
 ر ح ج ل (حرجل) دراز شد و تمام کرد
 صف را در نماز و جز آن و چپ راست
 درید یا حرجله و و بین نشاند
 ح ر ج م (حرجم) الی اهل حرجه
 بر بید گیر افتادن باز گردانید شتران را
 و حرجم منیا للمفعول عد و بسیار
 ر ح ج م (حرجمت الابل) بر یکدیگر
 افتادند شتران و بازگشتن و کذلک
 ر ح ج م (حرجم القوم) و نیز حراج نام
 انبوهی کردن و اراده کار سے کرده
 باز ایستادن انان -
 ح ر ح (حرجا) فرج زن

در اتم الحماز (واه از اد کرده
 طلحه بن مالک
 الحماز (گسینه نوعی از طعام
 بیماری آردی است که با شیر و روغن
 بر نه خور می جمع
 حمر بن (تزییر نام استاد اسحق موصلی
 بن بر ایتم + دقیک بن عبید
 بن حمر بن صحابی است
 حمر بن (کهریزه موضعی است
 نزدیک نخل
 حمران (که میان مردانه حمری
 کعبه مژمت حرار طماش جمع و لقب
 مصی شیخ عین محمد و معرفه شهر بجزیره ابن
 عمر + هذا اذا كان فعلا
 فهو من هذا باب وان كان فعلا
 فهو من باب النون ووجه نسبت
 آن حرمان بدو نون گویند از آن شهر است
 حسن بن محمد بن ابی مشرورده است
 بحرین کی کلان و دیار خود مبدی است
 بحاب ربت است بقوطه مشرق
 و یکی است بیادیه
 حوران (باضم رسنه است باصفهان
 حرمین (باضم معرفه شهری است
 نزدیک آمد
 حرورا (کجولاء و قد یقصد و هی است
 کبوف حروریه (گرده خوارج
 منسوب است بان
 حروا حرو حروا و منه (ا لطیف تر
 است ازل در خوبی و حسن
 حرا (گرم و کار دشوار و موی خمرین
 محمد حرو و مریت بن حلاله (
 کلسی محبت است
 حرووس (مرو گرم شده از خشم

وجز این + حمار دیتی اشده
 حمر حاسر (بالفتح معرفه موضعی است
 بیاد جهنیه
 حمر الداع حمر (گرم کرد آب را
 حمر حمر حمر حمر + و حمر
 العبد حمر اراکس و حمریه (باضم
 از اد شده و ایل گردیده و حمر حمره (بالفتح
 تشنه شد
 حمر (ض ص) حمر اللیاس حمر (حمر
 حمر و حمر بالضم و حمر ساره (گرم
 شیدوز و حمر القتل (نیک بسیار
 شد کشت و خون
 حمر اللیاس (گرم شیدوز و حمر
 القتل (خوز در شتران تشنه درید +
 حمر لغت است از آن
 حمر بن عامر (کعظم صحابی
 است + و حمر بن قناد (در
 جاهلیت بود در زندان خود را با سلام
 وصیت میکرد + و حمر بن ابی
 هریر (تابعی است + و حمر
 داسم (نوسته از باران است
 حمر الوقت (از اد ربنده را + و حمر
 حمر بن الفتح خط بر گردن فرزند
 همام ز و خدمت سجد و طاعت
 خداست عزوجل گردانیدن کلام را
 پاک کردن از خشو و زوائد
 حمر (س) آزاد گردید
 حمر القتل (سخت و بسیار
 شد کشت خون + و كذلك حمر
 حمر حمر (بکسر تعویض
 حمر جمع + و حمر ستر
 حمر (آنچه بدین کرد و بندند
 جوز تر مشیده هموار باشد که

کو کلاں بدان بازی کنند و هر چیز نگاه
 داشته شده باز داشته از غیر حمران جمع
 و آخر دلوا بتغی النوافل (مثل
 است در حق کسی گویند که بمطلب
 رسیده بطلب زیاد و از آن پرواز
 و الف آن منقلب از با است بر
 قیاس یا غلاما و غلامی
 حمر زکا (بالتحریک برگزیده مال
 و بهترین آن به حوازی جمع + و منه
 الحدیث لا تأخذ من حمران
 أموال الناس شیئا من خبائنها
 حمران (حساب کوی است بلکه
 زکوه حمر، چنانچه اکثری گمان برده
 اند و روستای است بهین قلعه است
 که از شهر بن عبداللہ حمرانی منسوب است
 بان و نام پدر عوف بن عدی و
 من نسلم الحمران (یون)
 حمران حمران (کسایه مروی
 است روایت کرد از وی عباس مروی
 حمران بن عمار و عثمان بن حمران
 مشهورین حمران اند
 حمران (کامیر نیک استوار قبیل
 حمران (او دی است بهین و
 حمران بن عثمان (فارحی بود
 و ابو حمران صحابی است
 حمران (شتران برگزیده که زلفا
 متوال فروخت
 حمران (حمران (نگاه داشت آنرا و هو
 ابدال و الاصل حمران
 حمران (سید پرینر کار گردید
 حمران (مکان) استوار گردید
 حمران (مکان حمران) لغت است
 حمران (نضله و حمران)

صحا بیان اند
 ابو محیّر بن عبد اللہ بن محیّر بن
 بنی تمیم + مصفرتا لعی است
 ر محیّر بن زبیر است اسفل بصرہ
 (اختر زکلا خیر) گرفتار و در گرفت
 مزدیاب + و آخر زنت قر جہا باز
 داشت آنرا زنا + و آخر زامکان الوهل
 پناہ داد جائے مرد را در
 و ریز کرد + و نیز
 (اختران) استوار کردن
 ح کر زک المکان
 پناہ داد اورا مکان +
 و ح زاموا وضع استوار کردن
 جاشی را و نیز ح کر زک بسیار نگاه داشتن
 فی الحدیث ح کر زعباد الی الطول
 ای صبح ہم الیہ و جعلہم حردا
 و ح کر زک با ہم مزاج کردن
 کہ بدست نام ماند
 ح کر زمنہ پر نیز کرد و خوشتر
 نگاه داشت از ان -

اختر زمنہ اختران
 ح کر زک ح کر زک (آبهاست
 مرفیله خدام را -
 ح ر زق ر محرزق) و رنگی
 و بند ماندہ
 ح ر زقہ تنگی و تنگ کردن
 بند بر کسی -

ح رزم ح کر زم کہ طردہ
 است نزدیک مار دین و کوہ ہے است
 و نام پدر اغلب کلبی شاعر
 ح کر زمہ اللہ نعمت کی و اور خدا
 ح کر زمہ نا ۶) پیکر خور را

ح رس (حرس) بالفتح روزگار
 آخر رس جمع + یقال عتسنا بذا
 ح رسنا سے و ہرا + و ح رسنا
 دو کوہ اند ببلاد بنی عامر بن ضحصہ
 کہ ہر کی را ازینا ح رس گویند
 (حرس) محرکہ نگاہبان در گاہ
 سلطان حرسیتی کے
 (حرسیتی) وہ ہے است بیاب
 و مشتق است بحلب
 (حارس) کصاحب یا سبأ حرس
 و آخر اس و ح رس جمع
 (حروس) کہ صبور موضع است
 (حریس) کامیر بطنے است از
 ربیع بن خولان بن
 (حریسہ) کہ سفینہ گویند شب
 و زویدہ ح راس جمع + و دیوار
 از سنگ کہ بر آگوستندان سازند
 (حریس یحیی بن کنشیں) کنز بیر
 استاد سفیان ثوری
 (حرس) کا حمد قدیم کہند
 (حرسہ حرسنا و حرسنا)
 بالکسر نگاہبانی کرد آنرا
 رض (حرس الشقی) از وید آنرا
 (حرس الرجل) دیر زیت
 (حرس فلان) بالکسر مکان اقمیم
 در جائے روزگار سے
 (حرس) خود پاسبان داشت
 از ان -

حرس من مثلہ و هو حارس
 مثل یغرب لمن یغیب الخبیث
 و هو اخبث منہ
 (حرسنا) خود پاسبان
 و زویدہ
 (حرسنا) خود پاسبان
 و حرسنا

ح رس من مثلہ و هو حارس
 مثل یغرب لمن یغیب الخبیث
 و هو اخبث منہ
 (حرسنا) خود پاسبان
 و زویدہ
 (حرسنا) خود پاسبان
 و حرسنا

داشت از ان
 ح رس م ح رس م کہ بصرہ کوشہ
 (حرسیم) کنز برج و صفر
 زہر و مرگ
 ح رس ن (حرسنا) بالفتح
 نوعی از ماہی است
 (حرسین) شتران لاغر واحد
 آن بنامدہ و سالہائے قحط تاک
 ح رش (حرش) بالفتح نشان
 و جماعت حراش بالکسر جمع
 و شکار سو شمار + و ذلک بان بجرک
 بکہ علی باب حجر لا یطہر
 حیثہ فتخرج ذنبہ لیطہر فیما
 و منہ اثل ہذا اجل من الحرس
 من اکاذیبہم انہ اذا ولد کله
 حذری الحرس فینا هو و ولد
 بل تلعب سمہ و فہم حرق
 فم الحرس فقال یا انت الحرس
 ہذا فقال یا نبی ہذا احار لیس
 (حرش) محرکہ درشتی
 نقیض ملاست -

محمد حرش بن موسی
 محرکہ محدث است
 (حرسہ) یکی از حرشان الارض
 کہ جانورال ریزہ زمینی باشند
 (حرسہ) بالضم درشتی
 (حرش) کلفت آنکہ چشمش خوب
 خزنہا کہ کہ بنواب غر و درنگ سگلی

دینار (حرش) دینار درشت بہر
 بہت نوری و تازگی + و صفت حرس
 سو شمار درشت
 (حرسنا) گویا ہے دست در خردل بری
 نامہ کر گیس + و حرسہ حرسنا مار

حتی تکون حرَضاً لَمُكْرَانَهُ جَاهِر
 و طرهُ آں و شهره است بین و
 دین معنی بدون الف و لام است
 و ناقه حرَضٌ ناقه لاغر و نزار
 حرَضٌ (گتف مرد بیمار بر جا
 مانده گذاخته جسم که بر خاستن نتواند
 رخا می بیند و نیمه استین نشان
 و قریب حتی تکون حرَضاً ای
 حتی تکون کالا نشان نخورده و بیس
 حرَضٌ (منسوب است نشان
 فرس و منضو حرَضٌ
 بن محمد و عبد الباقی حرَضٌ
 بن عبد الجبار) محمدان اند
 حرَضٌ الضم امین قمار بازی
 و آنکه در قمار دانه و نیاند و آنکه گوشت
 نخورد و نخورد که را نکال باید و فوش
 از تیر تمام با تیر سید و یکان نماند
 حرَضٌ لفظه خیره و مرد او تیره
 حرَضٌ (عشق موضع است یا دلی
 است نزدیک نزد و موضع آن نزدیک
 است جل خاصه) بالکسر مردی که
 بیماری و اندوه و دراز گردیده باشد
 حرَضٌ (کسب جمع
 حاضی ض) کسب مرد بیمار بر جا
 و شرف مرگ گذاخته جسم حاضی کند
 حرَضٌ (کفر اب موضع است
 میان شلش و غیره بالائی است حرَضٌ
 حرَضٌ (کفر اسان اوی
 است قبلیه
 حرَضٌ (کثامه آبی است نزد
 دین مرئی جسم را
 حرَضٌ (کشید و نشان
 سوزنده نسبت خار و کج تا کج پر

و اشنان فروش
 حرَضٌ (بازار اشنان
 حرَضٌ (گتف متورازی اندوه
 و بیماری و بر جانگی
 حرَضٌ (ورازی اندوه و بیماری
 حرَضٌ و ضمه مثله
 حرَضٌ (کامیر بر جانده که
 بر خاستن نتواند
 حرَضٌ (کامر آنکه کرد پلنگ
 چشم و سه رنجیده باشد
 حرَضٌ (کاجیل کوهی است بیله
 هذیل سمی به کان من شرب من
 مایه فسدت معدته
 حرَضٌ (بالکسر گل عسفر و مرد
 بر جانده که بر خاستن نتواند
 حرَضٌ (با کسر اشنان دل
 حرَضٌ (بلا و بنا بکار
 حرَضٌ (نفسه فاسد و تباہ
 گردانید خود را
 حرَضٌ (گداخته شد
 اسانه یا از عشق و ناتوان گردید که
 بر خاستن نتواند گل عسفر بر جیل
 و نند و زنده فاسد گردید
 حرَضٌ (حرَضٌ حوضاً لاغر
 و خف گردید از بیماری
 حرَضٌ (حرَضٌ الرجل) دراز
 شانه و بیماری و سه و نزدیک
 برگ رسید و بلا گردید
 حرَضٌ (حرَضٌ الرجل) پدر فرزند
 ناعف شد و آخر ضمه اهل
 گمانت بدن و سه و نزدیک
 برگ گردانید و نیز
 حرَضٌ (ضمه فاسد فاسد

گردانیدن و بیمار نگندن يقال
 حرَضَهُ اللهُ
 حرَضٌ (کسب از عشق و
 اندوه و گذاخته باشد و مرد بر جا
 مانده که بر خاستن نتواند
 حرَضٌ (حرَضٌ یعنی) بر انما لانی
 گرم کرد او را به چیزه جمله لعاف و
 حرَضٌ (نزد) اشنان حرَضٌ
 یعنی خود و حرَضٌ (توبه
 رنگ کرد جامه را در گل عسفر و
 حرَضٌ (التوب) که نه دیوسید گردید
 کراهه جامه و طرهُ آں
 حرَضٌ (پیوسته بر کایه
 بودن و با یکدیگر زدن تیر تمام نماند
 یکسان نماند -
 حرف (حرف) با فتح جانب
 و طرف کراهه تیری از هر چیز و
 منه حرف الحبل یعنی سر تیر کوه
 حرف کعب جمع و اوله نظیر اوله
 سوک طلی و طلی دینی از حرف سما
 و ناقه تبگاه در آمده و ناقه لاغر و ناقه کل
 جسته و استوار و آب راه و
 نشانمانه سیاه است بیله
 سلیم و عنده لغات ما جاء
 یعنی لیس با سم و لا فعل
 و ما سوا له من الحدود فالمداهین
 و حرَضٌ جمع و در قرآن و منه نزل
 القرآن علی سبغه احراف یعنی قرآن
 نازل شده است بر هفت لغت از
 لغات عرب و لیس معنای آن یکن
 فی الحرف الواحد سبعة اوجوه
 و این جاوهی سبعة و عشره او اکثر
 و اکثر یعنی هفت و لغات کسب

